

" ترس "

داستان برگزیده از نگاه داور، در مسابقه ی داستان نویسی نیمه دوم خرداد ماه ۹۶

مثل شیخ همه جا دنبالم بود

هر وقت ازش فرار می کردم و یه گوشه توی حیاط خوابگاه پنهون میشدم زمزمه وار اسممو صدا میزد انگار رشته های صداس مثل زالوهای بزرگ سیاه توی سوراخ گوشم می خزیدن و خونمو مک میزدن . منو که می دید ذوق زده روی پنجه های پاش تند تند ولی ریز ریز می دوید و حس می کردم گوشت تنم از دور زیر دندون های خرگوشیش که از وسوسه های خبیثانه ای روی هم سابیده میشدن ، جویده میشه . خوابگاه دخترانه پر بود ازین نجواها و وسوسه ها ؛

هرزگاهی پای دستی در گودی کمری می لغزید و صدای آه و ناله ای روی گردن و سینه ای می غلتید...

در این بین من انزوای خودم رو مثل بوته ای نرم و نازک روی تخت و لا به لای کتابهام می پروروندم تا اینکه موهای مشکی و بلندش مثل علفهای هرز بوته ی انزوام رو خشکوند .

دختری با چشمهای قهوه ای تیره که سیاهی قیر گونه ای از مردمکهایش بیرون میزد و روی زندگی من می پاشید. حس میکردم زاده ی جهان دیگه عاشق چوب و تنه ی بریده درخت های عریان بود و ساعتها با یک تکه چوب حرف می زد و نوازشش می کرد . کمدش پر از چیزهایی شبیه جعبه های قدیمی بود و لباس هاش به طرز عجیبی هیچ تناسبی با هم نداشتن . قوز میکرد و موقع راه رفتن هماهنگی در گام هاش دیده نمیشد .

ازش می ترسیدم و فکر میکردم جنی در پوست آدمیزاده. هر جا که میرفتم در چشم به هم زدنی ظاهر میشد . توی حدقه تاریک چشمهایش انگار دو عنکبوت سیاه تار های سرخ شهوت تنیده بودن و توی هر فرصتی که به دست میاورد اون تارها رو دور من می پیچید . دلم می خواست از کسی کمک بخوام اما دو چیز مانع میشد ؛ اینکه اونقدر موزیانه آزارم میداد که حتی در جمع و پیش چشم دوستانم هم هیچ مدرکی علیه اش نداشتم و مهم تر اینکه می ترسیدم حرفی بزنم و بلایی سرم بیاره .

خونه ی برادرم نزدیک دانشگاه بود تصمیم گرفتم یک هفته برم اونجا و اگر اوضاع مساعد بود همونجا بمونم ولی خونه ی اجاره ای کوچیک و خرج و مخارج زیاد زندگی و نگاه های طلب کارانه ی همسرش باعث شد چند روزی بیشتر دووم نیارم و دوباره برگردم خوابگاه . از غیبتم دیوونه وار عصبی شده بود وقتی برگشتم

یکی از لباس هام تنش بود ، روی تختش دراز کشیده بود و یک تکه چوب رو توی مشتش بو می کشید .
من رو که دید تکه چوب رو انقدر توی مشتش فشار داد که رنگ انگشتاش سفید شد .زیر سنگینی نگاه
خشم آلود و خیره ش تمام ماهیچه هام منقبض شده بود انگار من اون تکه چوب توی مشتش بودم !
میدونستم تا زمانی که بچه ها توی اتاق رفت و آمد میکنند امنیت دارم اما نیمه های شب نور گوشی هاشون
یکی یکی خاموش شد و سکوت و سیاهی همه جا رو فرا گرفت . مثل طعمه ای توی تاریکی غرق شده بودم
، ترسم بوی خون میداد و او کوسه وار این بو رو استشمام می کرد.

روی تخت پشت به اتاق خوابیده بودم و از وحشت توی دیوار فرو می رفتم . مدام غلت میزد و صدای جیر
جیر تختش تا مغز استخونم فرو می رفت . مشخص بود وسوسه ای آزارش میده . بارها پیش اومده بود که به
بهونه ی شوخی ناخن هاشو توی گوشت بازوم فرو کنه و بعد بدنش از لذت به لرزه بیفته . اون شب جیر جیر
تختش یکدفعه قطع شد . توی سکوت صدای تپش قلبم و نفس های سر بریده ام به وضوح شنیده می شد .
حس می کردم داره خیره نگام میکنه ولی توی دلم امیدوار بودم که خواب رفته باشه .

صدای خرش خرش کشیده شدن چیزی روی موکت های کف اتاق بلند شد . صدا به سمت من می خزید
ولی چند لحظه بعد اون صدا هم مثل جیرجیر تخت متوقف شد . پتو رو روی سرم کشیدم توی دلم به
خدایی که اعتقادی بهش نداشتم التماس می کردم این کابوس تموم بشه : خدایا کمکم کن . خدایا کمکم
کن . خدایا... دستی مثل مار دور مچ پاهام پیچید .
جیییییییی کشیدم انقدر که حنجره ام زخم شد .

فرو رفتن ناخن های بلندش رو توی گوشت تنم حس می کردم . تا هم اتاقی هام لامپ ها رو روشن کنن
چشمهای وق زده اش توی اون تاریکی منو بلعید .

لامپ ها که روشن شد کنار تختش ایستاده بود و مثل کسی که با صدای جیغی از جا پریده شبیه باقی بچه
ها با تعجب به من زل زده بود .

زانو هام رو بغل کرده بودم و به خودم می لرزیدم .

به سمت کلید برق رفت و در حالی که به من نیشخند میزد گفت : چیزی نیست ، کابوس دیده شما
بخوابید من کنارش هستم .

نگاهم به پوست خراشیده ی مچ پام دوخته شده بود که لامپ ها خاموش شد و اتاق دوباره توی تاریکی فرو
رفت .

سنگینی دستاش رو روی سرم احساس کردم توی موهام چنگ زد و سرمو بالا نگه داشت .
صورتش رو جلو آورد و گردنم رو بو کشید .

آروم توی گوشم گفت : بوی چوب میدی ...

راپی